



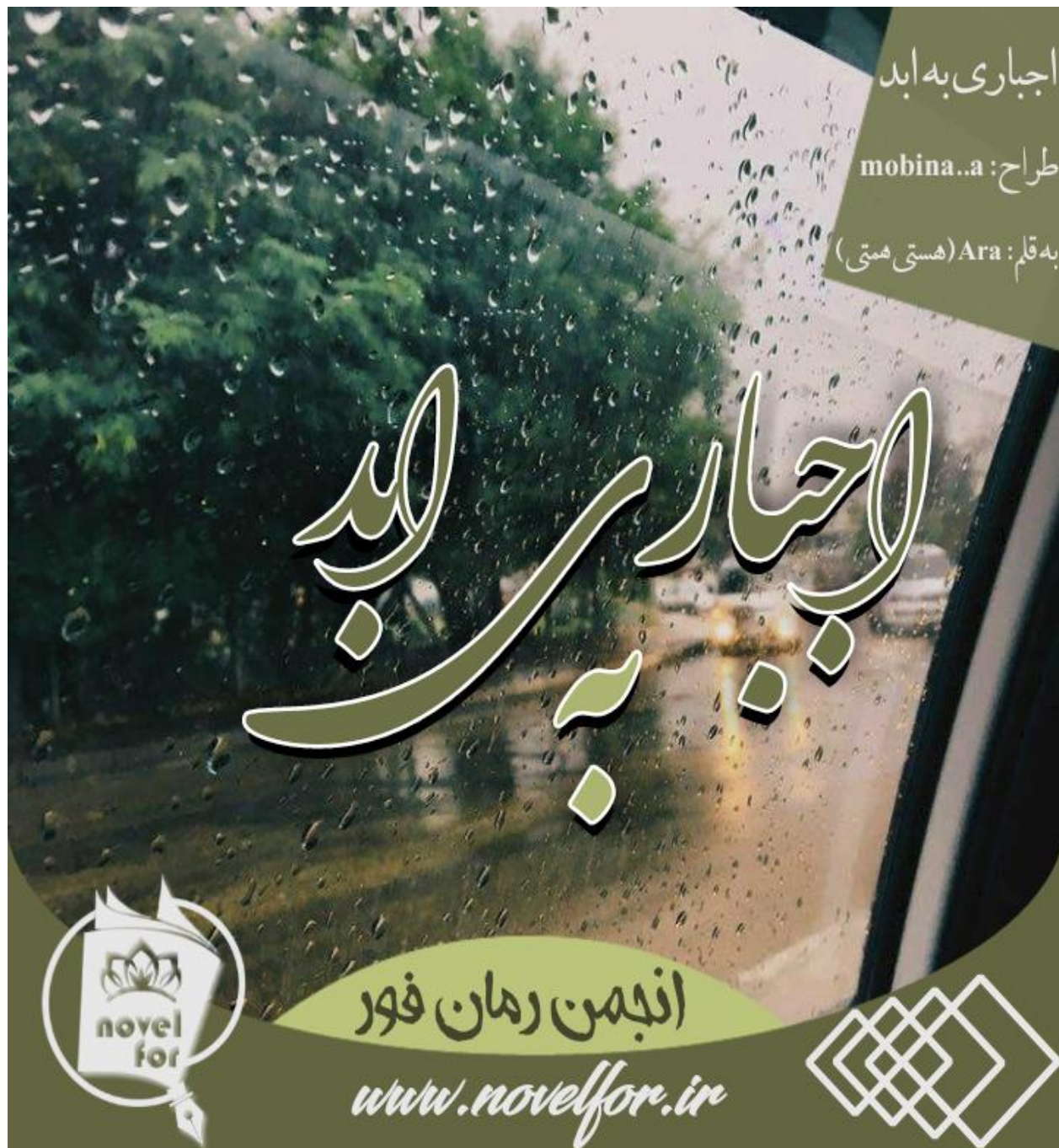
«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: اجباری به ابد

نویسنده: ara (هستی همتی)

ژانر: عاشقانه ، اجتماعی، تراژدی

www.novelfor.ir



مقدمه:

سنگینی سایه‌ی به پرواز در آمدن گلوله‌های اجبار بر سرم سنگینی می‌کند
و دستانم از ترس به ل*ب آوردن حقیقت می‌لرزند.
نمی‌دانم کدامین قانون نانوشته‌ای این‌گونه مقدر کرد
و توانایی پس زدنش را در خود نمی‌بینم.
خدایا، محتاج یاری‌ات گوشه‌ای کز کرده‌ام
و تردید ندارم که در خود خواهم مُرد...

دردی که چندین روز متوالی درگیر آزار من بی پناه شده بود، حال بیش از هر لحظه‌ی
سپری شده، وجودم را به لرزه وا می‌داشت. گمان می‌بردم حرف‌هایشان جدیتی در خود
نداشته باشد؛ اما آن‌ها بر سر تصمیمی که برای آینده‌ام گرفته بودند، استوارتر از سایرِ به
صُلابه کشیدن‌های گذشته‌شان ایستاده بودند؛ پا پس نمی‌کشیدند و باز هم هجوم سیل
اشک‌هایم در هاله‌ای از وانمود کردن‌های کشنده که چون تیغی قلب تکه شده‌ام را به سیخ
می‌کشیدند.

سرم را میان زانوان جمع شده و در آغوش سرد و یخ‌زده‌ام گم می‌کنم و حرکت
مواج‌گونه‌ی خاطراتِ تلخ‌تر از زهری که تلاش در پس زدنشان داشتم، جلوی دیدگان تارم
می‌رقصند. تمامی رخداد‌های شومی که لحظات زندگی حقیرم را رقم زده بودند، از آغاز
تولد، همزمان با من، دخترکی که به تنهایی با سیاهیِ احاطه‌کننده‌اش به مبارزه پرداخت،
شروع به رشد و جوانه زدن کردند. نمی‌دانم و هرگز هم نخواهم دانست که کدام دستِ

تقدیر سنگدلی سرنوشتم را اینگونه رقم زد؛ تا اسیر دست خانواده‌ای شوم که تنها در پی تحمیل خواسته‌هایشان بر جسم نحیف دخترشان هستند؛ دختری که حضورش و پا به دنیا گذاشتنش طبق بیانیه‌هایشان، چیزی جز سرافکندگی به همراه نداشته است؛ چرا که او جنس* مقابل «پسر» بوده و تا جایی که به خاطر دارد علل برتری این موجود نر، در درکش گنجایش نیافتند.

در واپسین لایه‌های مغزم تصویری از تصمیمی وجود ندارد که به انتخاب خودم بوده باشد و مورد رضایت قلبم. از کوچک‌ترین‌هایی که بی‌ارزش اما سازنده‌ی روحيات یک کودک به حساب می‌روند، مانند به دست گرفتن بلوز صورتی رنگ پشمی تا بزرگترین‌هایی که تعیین کننده‌ی مسیر آینده خواهند بود، چون فرایند پیچیده‌ی تحصیل.

بارها در کنار پذیرش خواسته‌های اجباریشان به همراه سکوتی که با سرنوشتم درهم آمیخته بود، از درون خرد و در آتش حسرت به خاکستری بدل شدم که به دست باد رویاها سپرده شد اما... اما این بار حقیقت ترسناک‌تر از همه‌ی فنا شده‌هایم است و آینده‌ی نه چندان دورم در حصار لباس سفیدرنگی قرار گرفته، در کنار مردی که چشمان سیاهش به رنگ بخت تیره‌ام، لرزه بر اندام انداخته و بیزاری بی‌علتی را در قلبم رویانیده است. دردناکی سنگین این غم تا چه اندازه می‌تواند پیش‌روی کند و من چگونه می‌توانم پسری را که در نگاه کوتهم به سرنوشت، او را مرد خود و تکیه‌گاه ابدی می‌پنداشتم به عقب برانم و او را اندرون خلسه‌ی غم نبودنم رها کنم؟ چگونه قول خود را زیر پا له کنم تا محرم شخص دیگری جز او شوم و دورادور به صدای هزار تکه شدنش گوش بسپارم. خدایا چگونه؟!

ندای ضعیفی وجودم را لرزانده و اندرون ذهنم تداعی گشت؛ بیان می‌داشت اینبار کوتاه نیایم، در برابر حق مسلّم خویش ایستاده و تن به خواسته‌های بی‌رحمانه‌شان ندهم؛ نگذارم غرورم را تسلیم دستان خشن زمانه کنند، اما... مگر از نیروی اندک و توان خدشه دار شده‌ام چه بر می‌آید؟ چگونه در برابرشان تاب آورده، مقاومت کنم؟ مگر می‌توانم؟ من، دختری از جنس* هق زدن‌های شبانه و خُرد شدن‌های در آمیخته با سکوت، بی‌هیچ پشتوانه‌ای چه می‌توانم بکنم؟

تمامی این افکارِ سوزاننده موجب به خاطر آوردن بیانیه‌های پسری می‌شود که دلباخته‌اش بوده و هستم؛ پسری که اگر به سادگی و از روی ترس‌های عظیمِ خویش، کناره بگیرم تا اجبارهایشان را به عقب نرانم، بی‌شک سست خواهد شد و من نیز بایستی گوشه‌ای کز کرده و به صدای شکسته شدن‌های پی در پی غرورش گوش فرا دهم!

به یاد می‌آورم که ملتمسانه خواسته بود از خود مقاومت به خرج داده و به پایش بایستم، آن صدای لرزان که روح را از جسم نحیف بیرون کشیده، زلالی‌اش دستانم را به کرخت شدن وا می‌داشت و چشمانم را به در آمیختن با بلورهای ریز اشک و حال اگر در برابر فشارهای وارده از سوی والدینم ایستادگی نکنم، در برابر نگاهش، خود را تسلیم شخصی دیگر خواهم ساخت!

سرم را با شدت به طرفین تکان می‌دهم که صدای سوتی درون گوشم می‌پیچد و خود را از در آغوش کشیدن تنهایی‌هایم رها می‌سازم؛ اشک‌ها را نیز پس زده و به سمت درب اتاق هجوم می‌برم، من به سادگی کوتاه نخواهم آمد. مگر تا چه اندازه می‌توانم از خود سنگدلی بروز دهم که این‌گونه او را در پشت سر خویش رها سازم؟!

پله‌ها را به مقصد طبقه‌ی پایین طی کرده و مقابلشان می‌ایستم، فریاد نمی‌زنم اما عریده‌های در پس هم عجز و التماس‌هایم گوش‌هایشان را می‌آزارد و گلوله‌های منع کردن‌هایشان مرا در بر می‌گیرد؛ تهدیدهایشان مغز کوچکم را پُر می‌کند و وقتی چنین پافشاری از سویم به سویشان به پرواز در می‌آید، سیلی پدر روانه‌ی صورتم می‌گردد.

به محض نشستن چهار انگشت کشیده و توانمندش، اشک درون دیدگان تارم حلقه می‌زند و مادر به پشتیبانی از رفتار سر زده از سویش، چشم غره‌ای ترسناک حواله‌ام می‌کند و باز هم... همه‌ی آن اجبارها، همه‌ی آن حکم کردن‌ها و همه‌ی آن یک سویه به قضاوت رفتن‌ها!

پدر نیز تکراری‌ترین‌ها را عنوان می‌دارد؛ که او سبب تولدم گشته و تصمیم می‌گیرد آینده‌ام چگونه رقم بخورد، مادرم پای من را به دنیا باز کرده است و داوری خواهد کرد و من... همچنان مهره‌ای برای بازی‌هایشان هستم، جسمی برای تلافی کردن عقده‌های اولادِ پسر نداشتن‌شان.

دستان سرما زده‌ام جیب‌های پالتوی کهنه‌ام را می‌جویند تا پناه‌گاه گرمی در اختیار بگیرند و بغض سنگینی که در انتهای حنجره‌ام جای گرفته، به شدت مرا می‌آزارد. باور نمی‌کنم که هم‌اکنون چنین جایی ایستاده‌ام و انتظار موعودی را می‌کشم که تلخ‌ترین صحنه‌ی چندین و چند سال زندگی‌ام را رقم خواهد زد؛ قتل احساساتش در کنار احساسات سرد شده‌ام توسط خنجر تیزی که خویش به دست گرفته‌ام و سختی کنارهایش انگشتانم را می‌سوزاند!

هنوز هم به یاد نمی‌آورم چگونه پذیرفتم چنین سنگدلی ای به خرج دهم تا بخواهم بیاید و شنونده‌ی دردناک‌ترین حقایق زندگانی مان باشد و او می‌آید با هزار و صد آرزو، بی‌آنکه حتی آگاهی اندکی داشته باشد؛ از نیش‌هایی که روانه‌ی نگاه گنگش خواهند شد.

با درک صدای لطیف و آرامش‌دهنده‌ی گام برداشتن‌های متوازنش، سر خویش را از حصار لبه‌های بلند یقه‌ی لباسم آزاد کرده، به سمت عقب چرخیدم که همراه شد با پیوند چشمانم به همان چشمان تیره‌اش.

به آرامی قدمی به عقب برداشتم و از روی استرسی که مسببش رو به رویم ایستاده بود، بیش از گذشته انگشتانم را اندرون جیب‌هایم به کف دستان فشردم؛ مدت طویلی از آشنایی‌مان می‌گذشت و بهتر از خویش مرا می‌شناخت، به راحتی می‌توانست تشخیص دهد؛ احوال ناخوشم را و تمام حرکات به مراتب نادرستم را!

لبخند کجی زده و پس از نوازش وار به حرکت در آوردن انگشتان کشیده و مردانه اش به روی گونه‌هایم که به کمک کرم رد دست پدر را پوشانیده بود، جویای علل پریشانی‌ام شد که بغض پنهان گشته اندرون وجودم، به شدت آزارم داده و بلورهای اشک را به زیر مژگان پرپشتم بالا کشانید.

نمی‌دانستم چگونه می‌توانم برایش شرح دهم؟ از کجا آغاز کنم و چگونه توجیهش کنم؟ مردی را که قلبش را روزگاری به زیر پاهایم رها کرد و اعتمادش را بخشید تا شکی به خود راه ندهد که روزگاری رهایش خواهم کرد؛ اما حال من مقابل دیدگان براق عسلی رنگش ایستاده بودم و خواستار به زبان راندن همان چیزی بودم که کابوس‌هایم به شمار می‌رفتند؛ بگویم که چنین زمان تهوع آور و چنین مکان ساده‌ای پایان راه باهم بودنمان را شکل می‌دهد... پایان زنده بودنمان را... پایان نفس کشیدن‌هایمان را...

چشمان در آمیخته با اشکم را از روی ته ریشش به سمت بالا سوق داده و به روی گوی‌هایش دقیق شدم. حال و هوای همیشگی را داشت، همان صداقت و همان شیرینی از هوش برنده.

تلاقی مردمک چشمش با خیسی گونه‌هایم، همراه شد با رنگ پریدگی پوست گندمی‌اش و محصور شدن دستانم توسط التهاب دستانش، صدا زدن‌های مداومش در پس تکرار کردن اسمم که با هر بار به زبان راندن، تکه ای از روحم را جدا می‌نمود. خدایا، این بار یاری ام برسان! این بار توانی عطا فرما تا بتوانم مقاومت کرده و بایستم، از پا نیفتم و پس از شنیدن صدای خُرد شدن احساساتش، دیدگانم را برهم نگذارم تا به سویت بشتابم! خدایا، می‌شنوی؟

لبان ترک گرفته‌ام را با زبان تر کرده و به سختی حرف حقیقت را به بیرون از دهانم راندم؛ به سختی بیان داشتم قرار است در آغوش مرد دیگری جز او گم گشته و پاکی‌ام را تسلیمش کنم، قرار است طی چندین ساعت آینده به عنوان محرمش شناخته شوم و قرار است کودک او را به دنیا بیاورم.

با خروج هر کدام از حروف آغشته به زهر و آه، ترک گرفتن‌های بعد روحانی و معصومش را به عینه دیدم و با به پایان رسیدن سخنانم، صدای نعره‌ی جاننش گوش‌هایم را به سمت مرز گر شدگی هدایت نمود، هرچند خودش سر جای خویش خشک گشته و لبانش را به روی یکدیگر قفل نموده بود. حتی ثانیه‌ها به طول انجامید تا پلک بزند و در آخر به روی زمین سخت و سرد سنگی، به آغوش ناله‌هایش پناه ببرد؛ جسم بی‌جانم بر کف خیابان رها و ریتم نفس‌هایم از هر لحظه‌ی دیگری آرام‌تر گشت، حتی فریاد نمی

زد و ناسزا نثارم نمی کرد، فقط به پشت دراز کشیده و بارش تیز باران را پذیرا می شد، اما
من...

کلاه یشمی خویش را پایین تر کشیده و با پنهان کردن صورت غرق در دریای بارش
چشمانم در لبه های پالتو، قلب کوچکم را پشت سر جا گذاشته و با قرار دادن سنگی
اندرون سینه ی گرفته ام، با بی رحمی و سنگدلی مرد خویش را بیرون رانده و آهسته فاصله
گرفتم؛ گام برداشتم به سوی آینده ای تیره و تار که انتظارم را با بی صبری ای لبریز شده،
می کشید.

شروع مسیر دردناک زندگی ام از لحظه ای بود که بر روی آن مبل مخملی و فیلی رنگ،
کنارش نشستم و در مقابل نگاه گرفته ام، مقابل اشک هایی که سرکوب شان می کردم و
چشمانی گود رفته، صیغهی محرمیتان خوانده شد و پس از پوزخندی که بر گوشه ی
لبانش نشانده، با خشونت و بی هیچ ملایمت و لطافتی، دست ظریفم را مابین انگشت های
بی قواره اش گرفت و دردی را تا به استخوانم تزریق نمود.

از روی چنین درد فراگیری، لبم را گزیدم تا صدای «آخ» از وجود حقیرم بلند نشود که از
چشمان تیزبینش دور نماند و عمق پوزخندش بیشتر گشت. هنوز به خاطر دارم که چگونه
ضعیف بودم را پیش از وارد کردن حلقه ی ساده ی نشان به انگشتم، بی آنکه کسی متوجه
شود به سُخره گرفت. هنوز هم آن غرورهای به خاکستر بدل شده را با خود به هر سو
می کشانم و هنوز همان نفرت عمیق از حضورش حس می شود.

به خاطر نمی‌آورم که فاصله‌ی زمانی میان چنین رخداد شوم، با برگزاری مراسم اصلی‌مان چگونه سپری شد و من با چه بی‌میلی‌ای راهی خریدهایی می‌شدم که اولین جسم قرار گرفته در مقابلم، انتخاب من تداعی میشد؛ رغبتی برای سبک و سنگین کردن سلايق در اختیار نداشتم و زمانی به خود آمدم که والدینم با بی‌رحمی، نگاهی خشک و جدی حواله‌ی صورتم کردند و همان‌جا، در آن لباس لعنتی بلند و سفید رنگ، در کنار مردی که خشونتش در میانه‌ی پیشانی‌اش جای گرفته بود و پس زدن ترس در مقابل دیدگان سیاهش غیر ممکن به نظر می‌رسید، رهایم کردند؛ دختر ضعیفشان را، از گوشت و خونشان را رها کرده و تا ابدیت سراغی از او نگرفتند! والدینی که مرا نمی‌خواستند و در پی انتقامی گذشته که مشخص نبود باید از که گرفته شود، مرا، موجودی ضعیف و ناتوان را مجازات کردند، مجازاتی که مستحقش نبودم! مگر من جنسیت خویش را انتخاب نموده بودم؟!

خداوندگارم، تنها مرهم تنهایی‌هایم؛ مگر تو نبودی که تعیین نمودی چنین جنیستی حقیر داشته باشم؟ خدایا، مگر من چه کرده‌ام که اینگونه برایم قصاص بریده‌ای؟!

همه‌ی آن حقایق برایم مثل روز و بر ضد روزگار تیره‌ام، روشن و واضح است؛ همه‌ی آن سلطه‌گری‌ها و رفتارهای سرشار از خشونتش، اندرون خانه‌ای دگر و کنار شخصی متفاوت، اما همان سنگینی؛ سنگینی اجبارهای پی در پی‌ای که بر سر بی‌پناهم آوار می‌گردد.

از همان اولین لحظه‌ای که پا به درون خانه‌ی مجللش که مسبب جمع گشتن صورتم با حالتی از تنفر می‌شد، گذاشتم، تکلیفم را به سرسختانه‌ترین شکل ممکن تعیین کرد و حد

و مرز بایدها و نبایدهایش را نشانم داد؛ برنامه‌ای که روزانه باید مطابق آن کار می‌کردم و هر خطا، تنبیه بدی به دنبال داشت.

از همان روز اول هم اکثر ساعات را بیرون از خانه می‌گذراندم و اما امان از لحظه‌ی ورودش که مصادف با حلقه زدن اشک درون دیدگان تارم می‌گشت و دستانم را به لرزش وا می‌داشت. احمقانه‌ترین موارد اشتباه، توجهش را جلب کرده و صدای عربده‌اش دل مرا که هیچ، چهارستون خانه را نیز می‌لرزاند و من با صورتی اشک آلود و کبود از زور کمبود اکسیژن، نفس نفس زنان به سوی اتاق می‌دویدم تا پناهی بیابم که کشیده‌شدنِ باشدت گیسوان سیاه رنگم را به ارمغان می‌آورد و سیلی‌ای که وحشیانه حواله‌ی صورتم می‌شد؛ به گونه‌ای که تا مدت‌هایی طویل، رد چهار انگشتش به روی پوست رنگ پریده‌ام نقش بسته و باقی می‌ماند.

اگر در برابرش از خود مقاومتی بروز داده و دست بر صورت، سعی در پس زدنش می‌داشتم، حرص به عمق لایه‌های سخت وجودش نفوذ کرده و با بی‌رحمی پنهان در واپسین لایه‌های کتک‌هایش، به جان جسم نحیفم می‌افتاد و تا می‌توانست مشت و لگد به خوردم می‌داد. امان از سرنوشت سیاهم، به رنگ ذغال‌های نیم سوخته‌ای که گاه گذاری گوشت تنم را سوزاننده و به استخوانم نزدیک می‌گشتند؛ به رنگ کمر بند چرمی‌اش که هر بار پس از عصبی شدن‌هایش، حتی در پی شکست‌های قرداد کاری‌اش که من تقصیری در رخدادشان نداشتم، بر ساعد دستان کوچکی فرود می‌آمد که سعی در بازی نمودن نقش مدافع را داشت...

تمامی آن خشونت‌ها را می‌بلعیدم و سکوت اختیار می‌کردم؛ تمامی آن رفتارهای سر باز زده از عقده‌هایش را که رو به روی نگاه‌های ملتسمم، احساساتم را به آتش می‌کشید و

خاکسترهایش را به دست باد آرزوها می سپرد. هر بار دیده و روح نام خدا را نعره می زد، التماسش را روانه می ساخت و به روزگار تیره تر از تاریکی شب نمای جسمی که اندرونش تعبیه گشته بود، در خلوت خویش می گریست.

اما من گم گشته، زمانی به انتهای خود رسیدم که در کنار به مه بدل شدن های احساساتم، غرور غبار ماندم درون مشتهای محکم شده اش خرد گشت. زمانی که در خانه را باز کرده و به همراه دختر جوان و زیبایی پا به داخل خانه گذاشت؛ شانه به شانه ای احمقی که خود را به ظواهر دوست داشتنی و ضعف دهنده اش باخته بود و من، واضحاً به یاد دارم مرا به چه عنوانی نامید و به معشوقه اش معرفی نمود؛ خدمتکار خانه ام!

خداوند گارم، مگر من چه می توانستم بگویم؟ مگر ترس از زور بازویش می گذاشت سیلی ای حواله ای رگ غیرتش کنم و در صورت کریه اش تف بیندازم؟ مگر توان داشتم آن احمق کودن را بیرون برانم و در پی شکایت بروم؟ خدایا، من نمی توانستم؛ هیچ کرده ای از دستان پینه بسته ام بر نمی آمد، هیچ قوتی حضور نداشت که مرا به جلو براند، هر چه بود مرا به سمت پُل های خراب گشته ی پشت سرم می کشاند تا از لبه ی پرتگاه به داخل رها سازد.

هنوز هم تصاویر آن رفتارهای زجر دهنده اش را که چشمانم را خیس گردانید، به خاطر می آورم؛ که وادارم کرد برای معشوقه ی جوانش همه چیز فراهم کرده و کلفتی اش را کنم، به روی حرفش، حرف نیاورده و جز «چشم» بر زبان جاری نسازم. این چنین امر کردن هایش که مسبب لرزش بند بند وجودم گشت؛ مسبب خشکیده شدن چشمه ی خروشان قطرات بلورین اشک هایم و به زباله دانی روانه کردن غروری که هیچ از دست و پای شکسته اش باقی نمانده بود.

به یاد دارم به همراهش پا اندرون اتاقی گذاشت که نیمی‌اش به من تعلق داشته و به همراه زیراندازی سخت، در حال رهایم کرد و چه زجرآور بود با آغوش باز پذیرا شدن سرمای آزار دهنده‌ی سرامیک‌ها و گوش سپردن به صداهایی که از اتاق در بسته می‌آمد؛ همان‌هایی که مرا به مرز مرگ کشانیدند و به این دنیا بازگرداندند، همان‌هایی که هق‌هق‌هایی به مراتب بدتر را مهمان حنجره‌ام کردند و همان‌هایی که دلیل با عجز خواندن اسم خداوند گارم شدند.

به یاد ندارم با او بودم، آن ماه‌های سرشار از رنج و عذاب در پس بی‌رحمی‌هایی پی در پی چگونه گذشتند. هر روز بدتر از دیروز و هر روز روتین‌تر از روز قبل از خویش؛ هر چه که بود، هر کابوسی که به شمار می‌رفت گذشت و جدیدترهایی به مراتب سیاه‌تر پدید گشتند. تنها در خانه ماندنم کم نبود، وادار به کلفتی کردن برایش شدم، جسم تحلیل رفته‌ام کفایت عقده‌هایش را نکرد که معشوقه‌های جوانش را به خانه راه داد و تمامی این‌ها در نگاهش برای عذاب من در مانده کافی نبودند! به تمامی چنین خشونت‌هایی راضی نگشت و نتوانست خوی سرکش وجودش را رام بنماید؛ آشوبی آرامش دهنده به راه انداخت و امان از آن حال فنا شده‌ام در لحظه‌ای که جواب آن آزمایش کذایی را در دستم گذاشتند؛ خداوند لعنت کند آن را که اظهار داشت جنین معصومی در شکم دارم! همان کس که با زبان خویش آوارها بر سرم کوباند. لعنت به همه‌شان!

وضوح خاطرات پس از آن بیش از هر چیز دگر مرا می‌آزارد؛ آن هنگام که در پس وحشی شدن‌هایش به کودک خویش *رحم نکرده و ضرباتش را در پس یکدیگر بر شکم برجسته‌ام فرود می‌آورد و دست‌ان ناتوانم تنها سلاح دفاعی در برابرش بودند.

خداوند گارم، تا چه اندازه باید تاب بیاورم تا پذیری از امتحاناتت سر بلند سر بر می آورم یا مگر در پی باز پس گرفتن کدامین گناهی؟! مگر من چه کردم که مستحق تمامی این ظلمات هستم؟! حق که را خورده‌ام یا چه کس را رنجانده‌ام؟! پس آنان که این بنده‌ی حقیرت را در پس تلخی‌هایی تاریک رها ساختند چه؟! آن‌ها را چه زمان مجازات خواهی نمود؟! سزای کار آنان را چه زمان نشانم خواهی داد؟! عدل و دادت در چه مکانی خویش را مخفی گردانده‌اند که نمی‌توانم ببینم‌شان؟! پس کجایند آن گفته‌هایی که از حکمرانی‌ات حکایت می‌کردند و... خداوند گارم، بگو که مرا می‌بینی یا ضجه‌هایم را می‌شنوی! خدایا... مگر می‌شود آن حجم از بی‌رحمی‌ها را از ذهن بیرون کرده و دگر به خاطر بیاورم؟ آن هم در قبال فرزند خونی خودش، فرزندی از گوشت و استخوان خودش! مگر چه کرده بودم؟ فرزندانم چه تقصیری داشت که اینگونه مورد زجر واقع شد؟ جز این نبود که از زور ناتوانی، چشمانم حتی کورسویی نیز در اختیار نداشتند و دستانم بیش از حد به نمک کشیده شدند، غذایی اندک شور؛ چه بود که باید آن گونه مورد تنبیه قرار می‌گرفتم؟! اشتباهی کوچک زجری عظیم در پی داشت و باز هم نیز آن توانای بالایی، منِ خار شده و کوچک را ندید؛ حال و احوال ناخوشم را ندید و آن حجم به دور از توصیفِ حقوقِ نادیده گرفته شده را، ندید. ندید تا تلافی‌اش را بر سر تقصیر کاران نازل گرداند، ندید تا یاری‌ام برساند؛ تا شاید اندک مهری در سنگ تعبیه شده اندرون سینه‌ی مرد خشنی که خود خداوند به مخلوق بدش ساخته بود، قرار دهد تا شاید دلِ نداشته‌اش به حال زنِ پا به ماهش نه، به حال کودکِ پا به دنیا نگذاشته‌اش بسوزد.

به یاد دارم به محض بر دهان قرار دادن نخستین مقدار از آن غذای کذایی و نشستن طعمش بر روی زبانش، همچون ببری گرسنه و تشنه به خون که جز به دنبال بهانه‌ی بی‌ارزشی نمی‌گردد، از جای برخاست و عربده زد، بد و بیراه حواله‌ام کرد و به راحتی با

پیچاندن موهای منی که به دنبال وزن بالایم توان دویدن نداشتم، به دور دستان مردانه‌اش، به عقب کشانیدم و با وارد آوردن ضربه‌ای شدید به پهلویم، مرا بر روی سرامیک‌ها افکند که از برخورد محکم خویش به سردی و سختی زمین، درد وحشتناکی وجودم را در بر گرفت، اما هنوز حتی ناله‌ی پیچیده در دهانم را هم به بیرون نرانده بودم که سیل ضربات پر قدرت کمر بند مشکی رنگ و چرمی‌اش به سمت من بی‌جان سرازیر گشت و از وجود ناتوانم، جز فغان و فریادهایی که دیواره‌های خانه را می‌لرزاند و التماس‌های پی در پی‌ای که حضور فرزندش را یادآور می‌شد، هیچ باقی نماند.

تمام تلاش خویش را در عین به عقب راندن ضرباتش و محافظت از کودکم در ازای به جان خریدن رد کمر بندش بر انگشتان ظریفم، به کار بردم تا خود را به سمت درب خروجی، عقب بکشانم و از چنین طریقی فرار کرده و جان کودکم را بخرم که او نیز از فرط عصبانیت شدیدی که چشمانش را کور گردانیده بود، به مقاصدم پی نبرده و توانستم از خانه‌اش به درون راهروی تنگ قرار گرفته در بیرون بگریزم که همراه شد با سقوط از روی شش پله‌ی مرتفع، به سوی پاگرد؛ سقوطی که دردی وحشتناک به جانم افکند و خود، احساس حضور حقیقتی شوم را درک نمودم؛ اما او که از بالای پله‌ها نظاره‌گر بود، جز پوزخندی تمسخرآمیز هیچ حواله‌ام نکرد و حتی برای نجات جان کودکش که ایستاده بر لب مرز مرگ بود، سعی‌اش را به کار نبرد. تنها مسیرِ صرف نیرویش بازگشت به درون خانه و بستن درب بود و من ماندم، تنها و بی‌کس با قلبی آکنده از درد و هنگامی عمق چنین زجری عمیق‌تر گشت که در پی ناله‌هایم، سایرین به کمک شتافتند و قوایشان را به کار گرفتند تا یاری‌ام برسانند؛ که کودکم را نجات دهند بی‌آنکه نسبت خویشاوندی و یا دینی به گردنشان داشته باشم، اما همسرم. ...

خدا می‌داند تا به انتهای تولد نوزادم برسم، چه کشیدم چه افکاری در پس‌پیش ذهنم به بالا و پایین حرکت نمودند؛ خودش می‌داند و به خوبی در جریان است که با چه عجزی مورد خطاب قرارش دادم و التماس‌گونه، از اندرون وجودم صدایش زدم؛ صدا زدن‌هایی که اینبار خواهش‌هایی برای نجات خویش به حساب نمی‌رفتند در آن لحظه جز سلامت نوزاد بی‌جانم هیچ نمی‌خواستم؛ جز به سزای اعمال رسیدن مردی که با مخلوق ضعیف خداوندگار این چنین کرده بود.

پروردگارم، تو به خوبی از نعره‌های جانم آگاهی؛ از تیزی خنجری که دستان خشن روزگارت بر قلبم وارد آورده است! اگر وجود شکسته‌ام را می‌بینی، اگر صدای ضعیف بنده‌ی در رکابت را می‌شنوی، جز سلامت کودکم هیچ نمی‌خواهم. او را به این مادر دلشکسته باز گردان و سزای اعمال پدر بی‌رحمش را بر سرنوشتش چیره گردان.

درد شدیدی در تمامی قسمت‌های وجودم حس می‌شد؛ علی‌رغم تمامی آن ضربات روحی که از سوی مردی که همسرم نامیده می‌شد بر من وارد گشته بود، هم اکنون دردی جسمانی نیز مرا درگیر نموده بود؛ دردی که پا به چنین دنیای حقیری گذاشتنِ کودکی مظلوم و معصوم را در پی داشت؛ کودکی که هنوز، صدقه سر منع کردن‌های پدرش و بنا بر گفته‌های بی‌رحمانه‌اش حاکی از خرج اضافی برای من نکردنش، حتی نمی‌دانستم پسر است یا دختر! نمی‌دانستم سالم است یا قرار است با نقص عضو از وجودش مواجه شوم... یا حتی تعدادی دست و پای اضافی!

حتی پیچیدن و غوطه‌ور گشتن چنین افکاری نیز در آبِ شورِ در آمیخته با ترسِ دریایِ رنج‌هایم، به شدت مرا مورد آزار قرار می‌داد و وادارم می‌نمود برای منحرف نمودن ذهن

وحشت زده‌ام، رو تختی سفیدرنگ را چنگ زده و از بین بد و بدتر، بد را انتخاب کنم؛
تمرکز بر روی درد ناشی از متولد گشتن نوزادم.

این بار افکارم به سوی هر آن کسانی کشیده گردید که به بیرون از اتاق بی‌روحو که
درونش بر روی تخت دراز کش بودم، انتظار حال بهترم را می‌کشیدند؛ همان‌هایی که جز
تعدادی «انسان» تلقی نمی‌شدند؛ فقط «انسان» بودند و همین کوچک کلمه چه معانی عظیمی
را در خود جای می‌دهد. همان‌هایی که از خودگذشتگی به خرج داده، مرا به بیمارستان
رساندند؛ جان کودک من برای پدرِ حقیرش بی‌ارزش بوده و این چنین برخوردهایی
دلسوزانه از سوی همسایگانی که نمی‌شناختمشان بروز یافته بود!

با گشوده گشتن درب و ایجاد صدای «غیژ غیژ» آزار دهنده‌ای، به خود آمدم، به آرامی به
سمت مخالف چرخیدم و با پرستار جوانی مواجه شدم؛ فرد سفید پوشی که نوزادی پیچیده
گشته اندرون پتویی صورتی رنگ را در آغوش گرفته بود. عجیب احساس لرزش
خوشایندی وجودم را غرق گردانیده بود!

پرستار پس از حواله‌ی نیم‌نگاهی به حال آشوبم، لبخند گرمی زده و کودک را پس از به
سختی نشستتم، در کنج آرنج جمع شده‌ام قرار داد و نوزاد نیز بلافاصله دستش را بالا
آورده، پتو را از روی صورتش به کناری راند. دخترکی زیبا و بی‌شبهت به من و یا حتی
پدرِ بی‌ارزشش! ظاهری متفاوت و معصومیتی بی‌غایت و هنگامی که دستانم را به سختی بالا
آوردم تا بر پیشانی‌اش بوسه بنشانم، بویی خوشایند مشامم را غرق ساخت؛ بویی که
بی‌شک متعلق به کودک نبود و من به شدت با آن آشنایی داشتم؛ آشنایی‌ای که مرا تنها به
یاد مرد رویاهایم، همان که به سادگی رهایش نموده بودم می‌انداخت و جز از پتوی صورتی
رنگ ساطع نمی‌گشت!

به آرامی پرستار را که اکنون کنار درب قرار گرفته بود و قصد خروج داشت، مورد خطاب قرار دادم؛ خواستم توضیح دهد پتوی صورتی رنگ از کجا آمده است و پاسخش جز کلماتی کوتاه نبودند؛ جز آنکه اذعان داشت مرد جوانی با بی‌تابی پیگیر احوالم بوده و تمامی مایحتاج اولیه‌ی کودکم را تامین نموده و... و حتی هزینه‌ی زایمانم را! دگر هیچ نگفت و مرا با سیل انبوهی از افکار متناقض تنها گذاشت.

با صدای آرام و شیرینی که نوزاد اندرون آغوشم از خود در آورد، توجهم به سویش کشیده شد و با مهری مادرانه به چشمان طوسی رنگش خیره گشتم؛ او بی‌شک می‌توانست تنها محرک برای قلب خاکستر گشته‌ام باشد تا جا نزده و در مقابل خشونت‌های زمانه تاب آورم؛ که ادامه دهم و برای کودکم مادری نمایم؛ برای دخترک شیرینم!

غرق در نگاه‌های دوست‌داشتنی و سرشار از آرامشش بودم که دستان ملتهب شخصی مجهول بر روی شانهم قرار گرفته، مرا به خود آورد و با «هین» خفه‌ای به سمت عقب چرخیدم و... باز هم آن نگاه عسلی درخشانی که دریایی تلقی می‌گشت؛ همان دیدگان مدهوش‌کننده. خودش بود و پس از ماه‌ها دیدنش، احوالم در هم کشانیده بود. همان نگاه‌های سابق را حواله‌ی صورتم می‌نمود که تنها مجرای شناختش بود؛ چرا که دگر به مانند سابق آن ظاهر خندان را به خود نداشت و چهره‌ی چروکیده‌اش از سال‌ها عذاب حکایت می‌کرد! چشمان گود رفته‌اش و... حقیقتاً مسبب همه‌شان من بوده‌ام! با آنطور به ناگاه رها ساختنش، بدون توضیحاتی منطقی و کامل او را در هم شکسته، از رویش عبور نمودم. اما بی‌شک خودش می‌داند تا به ل*ب تیغ‌هی مرگ دوستش دارم! می‌دانست و این همان تنها دلیل آرام بودنش بوده است؛ که مرا بخشیده بود و آثار دلخوری در پیچ و واپیچ‌های پوست در هم تابیده‌ی صورتش مشخص نبوده است؛ او از من کینه‌ای بر دل

پاک و معصومش ندارد و چنین حقیقتی برای آن که پلک‌هایم یکدیگر را بجویند و قطرات اشک از کناره‌هایشان بر روی گونه‌هایم جاری گردند، کافی بوده است.

هنگامی که نگاهش رد اشک‌های جاری بر روی صورتم را مورد تشخیص قرار داد، گرفته شده و با حالتی مغموم دستانش را دو سوی صورتم قاب نموده، اشک‌ها را با کمک انگشت شست دو دستش به کنار راند و امان از آن زمزمه‌هایی که وجودم را به آتش می‌کشید و روزگاری لالایی شب‌هایم، آواز لحظات شادی‌ام و مرهم دردهایم بودند...

وقتی کودکم را که به طرزی مشهود از جو خفقان آور ایجاد شده‌ی بینمان آگاه گشته بود و با صدایی آرام می‌گریست، از آغوشم بیرون کشیده و به پرستار بازگرداند، من ماندم و خودش؛ ما ماندیم با حجم عظیم خاطراتی که صف را به هم زده بودند و بی‌نوبت به پساپیش ذهنمان هجوم می‌آوردند؛ از همان هجوم آوردن‌هایی که من از نگاهش می‌خواندم و او از انعکاس پیچیده اندرون قطرات بلورین اشک‌هایم.

او هر آنچه را که در مدت طویل دوریمان متحمل گشته بود بیان نمود و من بر خود برای ترکش لعنت فرستادم و او تنها گفت. گفتن‌هایی که مرا سوزاند و خاکسترم را در هوای رویایی‌اش به پرواز در آورد و سکوت پس از بیانیه‌هایش، آنچنان محکم و سنگین می‌نمود که صدای آهسته‌ی تپیدن قلبش را شنیده و عمق علاقه‌اش را که همچنان کورسویی از امید در دلش روشن نگاه داشته بود، مورد درک قرار دادم.

نهایتاً و مجدد، سنگینی سکوت موجود حس شد و سرماییی را در قلب بی‌تابم ایجاد کرده، آن را تا انتهای لایه‌های عمیق وجودم پیش راند و من نیز ل*ب گشودم تا بگویم در نبودش چه کشیده‌ام. اما خروج نخستین کلمه با نشستن انگشت اشاره‌اش بر کناره‌ی بینی‌اش همراه شد تا مرا ساکت نگاه دارد و... نمی‌توانستم بپذیرم در تمامی مدت زمان

گذشته از جداییِ سخت و دردناکمان، حواسش را بر روی من متمرکز کرده و نقش محافظی در سایه را ایفا نموده بود؛ او از هر آنچه که به رخداد بدل گشته بود، با وضوح بیشتری نسبت به من اطلاع داشته است! پس اجازه‌ای به ادامه یافتن سخنانم نداد تا نه خویش و نه مرا آزار ندهد، نهایتاً نیز در کمال فروتنی و پاکیِ قلبی بی‌آلایشش، بی‌رحمی مردی را که پدرِ کودکم به شمار می‌رفت در خود حبس نمود و من جسم ناپاک شوهرم را نفرین نمودم که غیرتش را در پی قیمتی اندک بر حراجی فروخته بود تا اکنون مردی غریبه همسرش را مورد ترخیص قرار دهد و به خانه‌ای که ظاهراً قتلگاه نامیده می‌شد، برگرداند.

* پنج سال بعد:

آن هنگام که نگاهم معطوف ساعت گشت و درک نمودم چیزی به ساعت بازگشتش به خانه باقی نمانده است، استرسی که همراه همیشگی من به شمار می‌رفت و نبودش نوید دهنده‌ی روزی غیرعادی می‌بود، به جانم افتاد و وادارم نمود تمامی گوشه و کنار خانه را از نظر بگذرانم؛ باز می‌آمد و کوچکترین اشتباهات مورد بهانه‌اش واقع می‌گشتند و امان از آن لحظه که احوالش ناخوش باشد که یعنی آوار شدن تمامی دق و دلی هایش بر سرم؛ یعنی فرود ضربات پی در پی همان کمر بند سیاه رنگ معروف که در کابوس‌هایم مرگم را در پس ضرباتش دیده بودم؛ یعنی محرومیت از آرامشی اندک و یعنی دختر کوچکم که بی‌دلیل مورد مجازاتش قرار خواهد گرفت.

با چنین تصویری، لبم را گزیدم و وسواس گونه چیدمان خانه را از آنچه که می‌بایست باشد، بهتر آراستم و به سوی اتاق کوچک تنها فرزندم گام برداشتم؛ همان اتاقی که کم از دخمه نداشت و تمامی وسایل قرار گرفته اندرونش را شخصی تهیه نموده بود که پدرش نبود؛

تنها عاشق و خاطر خواه سابق مادرش به شمار می رفته است؛ نه آن پدر بی غیرتش که هم خون خود را پس زده و به کناری انداخته بود.

در حال عبور از مقابل آینه ایستاده ی واقع در کنار ورودی آشپزخانه، نگاهم میخکوب بر اندام گشت و تزئینات قاب آینه بر حالم گریستند؛ چشمانی گود رفته، دستانی پینه بسته و اندامی آب رفته تا به جایی که کوچکترین سایز لباس هایم در تنم زار زده و گشاد می نمودند. حقیقتاً من دگر آن دختری نبودم که پا به این خانه نهاده بود و... لعنت بر تقدیرم!

به آرامی پا به درون اتاق دخترکم گذاشتم و اوضاع بازوی ضرب دیده اش را که به زیر کتک های آن ملعون به سوی کبودی ای گسترده پیش می رفت، مورد بررسی قرار دادم و بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم که برخلاف تصورم، به آرامی چشم گشود و نگاه مظلومش را به من دوخت؛ از تیله های طوسی رنگش بر می آمد فهمیده تر از سنش باشد و بود! آموخته بود زمانی که پدرش در خانه است، در اتاقش بماند و تا آنجا که می توانست به دنبال همدردی به روان در هم شکسته ام باشد؛ او فرشته ی نجات من در سیاه چاله ی روزگار بوده است، اما... دردم از آن است که او نیز تحت شعاع عذاب های وارده از سوی آن مرد قرار دارد.

با نعره ای که از سوی هال برخاست، خون در رگ هایم خشک گشته، حلقه زدن اشک را در چشمان کودکم دیدم و سراسیمه به هال هجوم بردم که با کشیده شدن موهایم از سویش همراه گشت و مشت محکمش که حواله ی گونه ام شد و نعره بر آوردنش؛ گویا حکایت داشت از آن که اسباب بازی کودکم که او همواره اینگونه خطابش می کرد و او را فرزند خود نمی انگاشت، به زیر پایش رفته!

تنها همین مورد کوچک کفایت آن را می‌کرد که شعله‌های خشم در وجودش زبانه کشیده، وادارش سازد مرا به زیر ضربات کوبنده‌اش بگیرد و آن هنگام که از بی‌جان شدنم مطلع شد، به سمت اتاق فرزندم یورش برد و قلب من مادر در سینه فرو ریخت؛ حاضر بوده‌ام جان دهم، اما کتک‌هایش دخترکم را هدف نگیرد و همان ترس از کبودی تنش نیرویی محرک در وجودم ایجاد نمود تا تلاش نمایم سر پا بایستم؛ دست بر کناره‌ی دیوار قرار دادم و به سختی حس لامسه‌ی پاهای بی‌جانم را باز یافتم، قدم‌های لرزانم را به سمت اتاق هدایت نمودم و در مقابل تلو تلو خوردن‌هایم ایستادگی کردم تا دستان ناتوانم نهایتاً درب چوبی را یافتند و به داخلش قدم نهادم؛ او دخترک مرا به زیر کتک‌هایش گرفته بود و بلافاصله پرده‌ی گوشم از صدای فریاد عجز و در آمیخته با دردش پاره گشت. وجودم درهم شکسته و روح آسیب دیده‌ام بدنم را وداع گفت؛ لعنت به... .

باقی مانده قوایم را جمع نمودم و به سمتش یورش بردم تا عقب برانمش که ضربه‌اش گیج‌گاهم را هدف قرار داد و آخرین تلاشم جز سپر قرار دادنم بین کودکم و خوی وحشی شوهرم نبود.

با چشمانی ترسان و گریان به درب آهنیِ مقابلم که بسته گشته بود، خیره بودم و از سوی دیگر دست بر سر و روی کودک وحشت‌زده‌ام می‌کشیدم که خودش را در آغوشم مچاله نموده بود؛ او... او من و فرزندمان را از خانه‌ای که آن را جزو دارایی‌های خویش می‌دانست و گویا ما آن را بد نموده بودیم، بیرون رانده بود!

با پیچیدن سرمای گزنده اندرون اندام‌هایم، شال نازک و سبزی را که رنگ و رویی نداشت، بیشتر بر دور بازوانم پیچاندم و کودکم را بر زیر پالتوی نخ‌نمایم بردم. حال باید چه

می‌کردم؟ چه از وجود حقیر و ناتوانم بر می‌آمد؟! کجا بروم و چگونه از سرمایی که با گذشت هر لحظه بیش از قبل در جسمم رسوخ می‌نماید، در امان بمانم؟! فرزند گرسنه‌ام را که از دنیای وحشی اطرافش هیچ نمی‌داند، چه کنم؟!

قطرات بلورینی را که بر روی گونه‌هایم روان گشته بودند، عقب راندم و از ساختمان مرتفعی که به خوبی می‌دانستم امیدی به بازگشت به درونش وجود ندارد، فاصله گرفتم؛ درست است که دخمه‌ی عذابم بوده، اما سرپناه مستحکمی نیز محسوب شده و حداقل در آنجا اندک امیدی به زنده ماندن کودکم در پس خشونت‌هایش حس می‌شد. چندین پیچ را دور زدیم و برای پنهان ساختنم از نگاه‌های خیره و یا دستان سوز آلود باد در جریان، به کوچه و پس کوچه‌ها پناه بردم؛ اما مگر تا چه زمان این روش می‌توانست کارساز باشد و نهایتاً صدای گریه‌ی آرام دخترکم برخاست و ناله‌هایش از زور سرما و گرسنگی‌ای که بی‌شک زمین‌گیرمان می‌ساخت، وجودم را به چالش کشانید. خداوندم، بگو حال چگونه با سختی‌هایم کنار آییم؟! این بار چه مسیر پر مشقتی برای رهایی از چنگال پنجه‌های سهمگین تقدیر وجود دارد؟! خدایا، مرا می‌بینی؟! آیا بنده‌ی محتاجت را می‌بینی و عدالتت را از رویش می‌پوشانی؟! خداوندگارم. ...

با دستانی لرزان و چشمانی گریان، پاهایی سست و وجودی در هم فرو خورده پیش می‌روم تا آنجا که در پس زمین خوردن به دنبال قرار گیری تکه سنگی بر مقابل پایم، صدای شکستنم را نیز می‌شنوم و گریه‌ی کودکم با صدای هق‌های عجز آمیز، عجین می‌شود و قلب کوچکم را می‌خشکاند؛ خداوندم، چه کنم؟! چه؟!

با به یاد آوردن والدینِ سستِ عنصرم، همان سنگدل‌هایی که امید نداشتم حتی مرا به یاد بیاورند، برخورد لرزیده و در پی دشواری، از روی زمین سخت و سنگی برخاستم، فرزندم را محکم‌تر از قبل در آغوشم فشردم و اینبار استوارتر و امیدوارتر از چند ثانیه‌ی گذشته، به سوی مقصدم گام برداشتم، هرچند که از نخستین لحظه هم واهی می‌نمودم. ...

مگر می‌توانستم جلوی ریزش قطرات اشکم را بگیرم؟! از من سیه بخت‌تر در جهانی که در آن به زیستن مشغولم، زیستنی که بوی مرگ می‌دهد، وجود دارد؟! خانواده‌ای وجود دارد که اینگونه با فرزند بی‌سرپناهِش رفتار کند؟! آری خداوندم؟!!

نفسم را با فشار به بیرون می‌فرستم؛ خدایا، تو نیز مدت‌هاست گویا صدای بندهات را نمی‌شنوی! گویا مرا نمی‌بینی که بی‌ذره‌ای توجه در میان گرگ‌هایی که خود خلق نموده‌ای، رها کرده‌ای! اگر هم من خطایی کرده باشم که مستحق چنین عذابی هستم، حداقل به کودک پنج ساله‌ام *رحم کن! او در این سرمای کشنده که جسم را از روح جدا کرده و حس لامسه را می‌گیرد، خواهد مُرد!

و باز هم پاسخی از جانبش نمی‌شنوم، کودکِ مظلومم را که در آغوشم به خواب رفته است، اما لبانی کبود از زور سرما دارد، مادرانه‌تر به خود می‌فشارم تا شاید اندکی از مهرِ درون سینه‌ام که از قلبِ در هم پیچیده‌ام و ضرباناتِ پی در پی اما ضعیفش ساطع می‌گردد، گرم شود و همان کیف کوچک و ساییده شده‌ام را که جز دفترچه خاطراتی کهنه و مدادی تا نیمه تراشیده هیچ دگر در خود ندارد، بر شانه‌ام جا به جا می‌کنم و بلافاصله بند کناری‌اش پاره می‌شود.

آهی سوزناک به بیرون می‌فرستم و پس از تلاش‌هایی بی‌ثمر در گرم نمودن دستان یخ کرده‌ام توسط هوای گرم نفس‌هایم، بر می‌خیزم و هرچند دستانم دیگر توان آن را ندارند وزن دختر کوچکم را بر خود تحمل نمایند، دم نمی‌زنم و مسیری بی‌غایت و مقصد در پیش می‌گیرم؛ تنها تصویری که از چند ساعت آینده در ذهنم جریان دارد، مرگی آرام و بی‌صدا در میان زباله‌های شهر پر آشوب است. ...

هنوز تعداد محدودی از قدم‌هایم نمی‌گذرد که از پشت اندرون آغوشی گرم و آشنا کشیده می‌شوم؛ آغوشی که گویا جانی دوباره به من داده، قلبم تپیدن‌های منظمش را از سر می‌گیرد؛ او خودش بود و همان بوی آشنا! نیازی به آن نداشتم که بازگردم تا با چشم گرداندن بر چهره‌اش شناسایی‌اش نمایم؛ خودش بود و تردید بر جای نمی‌گذاشت! صدای آرامش، همان که روزگاری قلبم را به مرز سوختگی‌ای خوشایند کشانیده بود، مهر تاییدی به شمار می‌رفت. خداوندگارم، من شرمسار را ببخش!

آری پروردگار توانا و دانایم؛ بزرگ‌مقتردم! مرا ببخش و در آغوش خود پنهان ساز! می‌دانم قضاوت‌های عجولانه‌ام مقابل تدبیرهایت اشتباه بوده‌اند؛ مرا ببخش و یاریم رسان تا دیگر به ایمانم شک راه ندهم. مرا مورد لطف قرار ده، از سر تقصیراتم بگذر و سپاس گویی‌ام را در پی فرستاده‌ات، همان که دل بی‌تابم اکنون به شوق حضورش می‌تپد، بپذیر و سایه‌ی نگهبانی‌ات را بر سر بندگان حقیرت حفظ بنما. ...

«پایان»

ویراستار: مهدیه

۹۹/۳/۲۸



کیبست : Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید .

